



شناسنامه کتاب:

دسته بندی، دلنوشته

نام اثر، بن بست آتش

نام نویسنده، آتش غلامی

ژانر، تراژدی

ویراستار، MR. RAD

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir



مقدمه:

چه بگویم!

از کجا بگویم؟

از کودکی که کودکی اش را گرفتند بگویم؛

یا...

یا از جوانی بگویم که هدفی برای ادامه ندارد؟

این، واقعاً منم!

چرا این من؛ مثل بقیه من‌ها نیست پس!

این من به بن بست رسیده.

کاش کسی دستش را بگیرد!

این من، دلش خواب آرام می‌خواهد.

شاید مرگ آرامش کند!

آرامش ابدی کجاست پس؟

این قرارمان نبود.

یادت که هست؛ قسم خورده بودی!

حالا دلت خنک شد!

می‌بینی خم شده‌ام؟

حالا راضی شدی؟

همین را می‌خواستی، نه!

می‌خواستی برسانی‌ام به ته خط،

به بن‌بستی ابدی.

حالا بنشین و تماشا کن خرد شدن تک تک استخوان‌هایم را!



نمی دانم گناهم چیست، که این گونه قصاصم می کنید!

مگر من چه کردم؟

مگر خواستن خانواده کنار هم، چیز زیادی ست؟!

پدر!

تو نبودی که می گفتم؛ بدون من زندگی ات معنایی ندارد؟

تو نبودی که مرا، دُرذانه می خواندی؟

حال دُرذانه ات، شبها تا سپیده دم چشم به راهت می نشیند؛ تا شاید قبل از خوابش سر برسی.

مادر!

تویی که معبودم بودی و ستایشت می کردم.

تویی که تا شب برایم قصه نمی خواندی، خودت هم خوابت نمی برد.

حال چرا، حتی اسمم را هم صدا نمی زنی؟

اگر این قدر در زندگیتان اضافی بودم؛ چرا مرا نگه داشتین؟

شما شاید نبینید؛ اما بن بست زندگی ام به دستتان ساخته شد!

کاش رها شوم، تا شاید آرام گیرد دل نیمه جانم!

تمام وجودم را، سکوتی سرسام آور فرا گرفته.

آن قدر این بغض لعنتی را خفه کرده ام، که دیگر صدایم از شدت گرفتگی در نمی آید.

کل وجودم درد می کند،

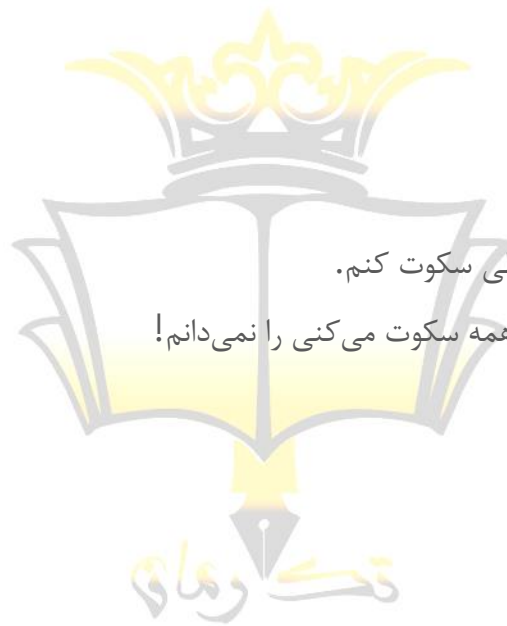
جای کبودی ها هنوز هم روی قلبم می سوزد.

کاش این جا نبودم!

ای کاش، تمام می شد این بن بست لعنتی.

کاش می شد خوابید!

نمی دانم از کجا بگویم!
از قلبی که جنگ نرفته؛ اما پر از ترکش است.
یا از دختری که، بار خستگی زیادی را حمل می کند.
فقط می دانم، شانه هایم دیگر تاب این همه سختی را ندارند!
کم آوردم!
در همین سن کم.
شاید بگویی، هنوز چیزی ندیده ای جوان؛
اما من، از ظرفیتم بیشتر دیدم.
دیگر تاب ندارم!



گلایه نمی کنم!
خودت یادم دادی که در هر شرایطی سکوت کنم.
فقط، چه طور تاب می آوری و این همه سکوت می کنی را نمی دانم!
من تحملم تمام شده به خدا!
دیگر دلم طاقت ندارد.
کاش تمام می شد!
خسته ام،
به خدای احد و واحد خسته ام!

من همانم که اسطوره ات بودم!
یادت هست؟
خواستم بگویم، دیگر تقلیدم را نکن!
چشمانم نای پلک زدن ندارند، از حجم گریستن.
صدایم نای در آمدن ندارد، از حجم بغض های خفه شده.

جسمم نای تکان خوردن ندارد، از حجم غصه.
روحم را که نگویید دیگر!
اسطورهات توانش تمام شده،
کمرش خم شده،
دلش خون است؛
قیدش را بزن بچه جان!



کاش بهار نمی آمد!
اصلاً حوصله‌ی خنده‌های مضحکتان را ندارم!
حوصله‌ی دید و باز دیدهای چشم‌درارتان را ندارم.
با سرمای زمستان بیشتر خو گرفتم،
درونم یخ بسته است.
کاش بهار نمی آمد!
دل‌م یخ‌زدگی می‌خواهد،
تا به حال دستت از سرما سوخته؟
لذت شیرینی‌ست.

دل‌م خوابیدن ساعت‌ها در برف را می‌خواهد!
دیوانه نیستم؛
دل‌م بهار را نمی‌خواهد!

دختر که باشی،
دلت که بگیرد؛ شانه می‌خواهی تا تکیه کنی و اشک بریزی!
دستی می‌خواهی که، بین موهای نوازشگرت باشد!
پدري می‌خواهی که، با فکرش دلت آرام گیرد!

مادری می خواهی که، نگرانت شود و از ترسش جرأت اشک ریختن نداشته باشی.
وای به حال روزی که هیچ یک را نداشته باشی!

روز عشق نزدیک است؛

اما عشق واقعی چه؟

هه،

آن هم نزدیک است!

عشقی که بخواهد هم خوابش شوی عشق نیست!

وگرنه یک برادر هم از خواهرش می خواست،

و یا یک مادر از پسرش.

عشق واقعی؛ اگه برام کادو نخری قهر می کنم نیست!

عشق واقعی، گرفتن دستانش است،

و یا لمس یک لیوان چای برای گرم شدن!

گرم که شدی چشمانت را می بندی،

حس می کنی عشقت را!

عشق واقعی، تجسم شخصی ست که نیست.

عشق را به گند نکشید با پول و هوس!

چند روز پیش، مرد گدایی را دیدم که از معلولیتش می نالید و می رفت سمتی که غوغایی از بانوان بود.

یک زن به او گفت "آقا نیا... نیا!"

دلتم گرفت!

نه از حالت مرد و یا سخن زن،

دلتم از حرفها و لحن مرد هنگام رفتن گرفت.

او گفت "خدا کند تو هم به درد من دچار شوی و..."

چقدر وقیح شده‌ایم!
فکر می‌کنیم اگر چیزی باب میلمان نباشد، باید نفرین و پرخاش کنیم.
آخر دنیا این جاست!

غرور که هیچ!
من خودم را زیر پاهایت له کردم.
مرا از سرطان می‌ترسانی؟
ه،

مرا از خود بترسان،
از آغوشت!

بفهم؛

من به تو معتادم!

بفهم؛

به بن بست رسیده‌ام!

به من می‌گویی دوستم داری!
چه دوست داشتنی که سال‌هاست، در غم هجرانت رنج می‌کشم و تنها نامت را دارم!
عجب دوست داشتن عجیبی ست مادر!

برخی از مادر بودن، تنها نامش را یدک می‌کشند.

عجب آدم‌هایی داریم!

روی زمین هم جایتان نیست، بهشت!

کاش مادر نبودید!



نام مادر مقدس است.

کاش مادرانگی را زیر سوال نمی بردید!

نامم را آتش گذاشتی و به همراهش، جانم را هم آتش زدی!

من همانم که از بدو تولد تنها بودم،

تنها که نه!

همیشه پدری بود که به اصطلاح، سایه سر بود.

اما؛

اما دختر مادر می خواهد!

دختری که با پدر خو بگیرد، زنانگی نمی داند!

چه توقع بی جایی دارم،

تو خود زنانگی نمی دانی!

عجب دل خوشی داری مادر!

سالی یکبار، شب تولدم پیام تبریک می دهی.

عجب شب فرخنده یست امشب،

شبی که من دختر تو شدم.

کاش مرده به دنیا می آوردیم مادر!

با افتخار می گویی، تولدت مبارک؟

کاش سرمزارم جشن می گرفتی مادر!

کاش داغم به دلت بماند!



می دانی دنیا!
کاش قبری بود،
گه گاهی می رفتم می خوابیدم.
شاید خوابی عمیق!
شاید زنی می آمد، بیدارم می کرد.
می دانی دنیا!
این بن بست تمام نشدنی ست؛
اما من، خسته شده ام از گفتن، از خستگی هایم.
می روم جایی؛
شاید دلکم آرام گیرد!



